

## فصل ۱

ژوزفین سبولاً<sup>۱</sup> داشت می‌مرد؛ ولی من باید به جایش می‌مردم. دو گلوله در سینه‌اش فروخته بود و یکی در رانش. همین باید کارش را تمام می‌کرد؛ باید کافی می‌بود؛ ولی مرد تفنگ به دست بالای بدن رو به مرگ او ایستاده بود و داشت دنبال من می‌گشت. دنبال من.

من در بدن زنی چپیده بودم که میچ پاهای ورم کرده و میچ دست‌های نرم و ضعیف داشت و مرگ ژوزفین را تماشا می‌کردم که لب‌هایش کبود و پوستش سفید بود و خون از جای زخم گلوله پایین شکمش بیرون می‌ریخت و مثل نشت کردن نفت، اجتناب‌ناپذیر بود. وقتی بازدمش را بیرون می‌داد، کف صورتی از لای دندان‌هایش بیرون می‌ریخت و خون ریه‌هایش را می‌انباشت. او قاتلش شروع کرده بود به حرکت. سرش می‌چرخید، تفنگش را بالا گرفته بود و به دنبال جابه‌جایی، پرش، ارتباط و پوست می‌گشت؛ ولی ایستگاه همچون گله‌ای از ماهی‌های ساردین بود که پیش روی کوسه‌ای از هم می‌گسست. قاطی جمعیت شدم، با کفش‌هایی که به آن‌ها عادت نداشتم سکندری خوردم، لغزیدم و افتادم. دستم با ران مرد ریشویی تماس پیدا کرد که شلوار قهوه‌ای و موهای خاکستری داشت؛ کسی که شاید اگر در مکان دیگری بود، داشت نوه‌های لوس و نترس را روی زانوهایش بالا و پایین می‌پراند. صورتش از وحشت در هم رفته بود و حالا داشت می‌دوید و با آرنج‌ها و مشت‌هایش غریبه‌ها را از سر راهش کنار می‌زد؛ هر چند که بی‌تردید آدم خوبی بود.

در چنین زمان‌هایی آدم باید هرآنچه در دسترس دارد، به کار بگیرد و او هم همین کار را می‌کرد.

انگشتانم دور میچ پایش بسته شد و...

پریدم...

و بدون هیچ سروصدایی به درون پوستش لغزیدم. یک لحظه نامطمئن بودم. پیش تر زن بودم و حالا مرد؛ مردی پیر و وحشت زده. ولی پاهایم قوی و ریه هایم عمیق بود و اگر درباره یکی از این دو تردیدی داشتم، اصلاً آن پرش را انجام نمی دادم. پشت سرم آن زن که مچ پاهای ورم کرده داشت، فریاد می کشید. مرد تفنگ به دست برگشت و سلاحش را بلند کرد.

چه دید؟

زنی که روی پله ها افتاده و پیرمردی مهربان به او کمک می کند. من عرق چین سفید حاجی ها را بر سر دارم؛ فکر می کنم باید عاشقانه خانواده ام را دوست داشته باشم و نوعی مهربانی در گوشه چشمانم هست که هیچ وحشتی نمی تواند پاکش کند. زن را روی پاهایش بلند می کنم و به سوی خروجی می برم. قاتل که فقط بدن مرا می بیند، نه خود مرا، رویش را برمی گرداند.

زن، همانی که یک ثانیه پیش من بودم، سرش را تکان می دهد و قدری سردرگمی را از خودش دور می کند تا نگاهی به چهره غریبه من بیندازد. من که بودم؟ چطور شد که آدمم تا به او کمک کنم؟ هیچ پاسخی نداشتم و تنها چیزی که به دست آوردم، ترس بود. همچون ماده گرگی زوزه را سر داد، خودش را عقب کشید و چانه ام را خراشید. خودش را رها کنید و گریخت.

آن بالا، در درگاهی مربع شکل و روشن از نور که بالای پله ها قرار دارد: پلیس، نور روز و رهایی.

پشت سر، مردی تفنگ به دست، با موهای قهوه ای تیره و کت سیاهی از چرم مصنوعی ایستاده که نه می دود و نه شلیک می کند؛ فقط نگاه می کند و به دنبال پوست می گردد.

روی پله ها خونی است که از ژوزفین ریخته.

وقتی نفس می کشید، خون روی گلویش مثل آب نبات جرقه ای تق تق صدا می کرد؛ هر چند میان همه مه ایستگاه به سختی می شد آن را شنید.

بدنم می خواست بگریزد. دیوارهای نازک قلبی پیر پشت سینه ای استخوانی به سرعت خون را پمپ می کرد. نگاه ژوزفین در نگاه من گره خورد؛ ولی نتوانست مرا آنجا ببیند.

برگشتم و به سویش رفتم. کنارش زانو زدم و دستش را روی آن زخمی که به قلبش نزدیک‌تر بود، فشردم. آرام گفتم: «حالت خوب می‌شه. خوب خوب می‌شی.» قطاری داشت در تونل نزدیک می‌شد. در تعجب بودم که چرا کسی جلوی آن را نگرفته. از طرفی شلیک اول همین سی ثانیه پیش رخ داده بود و توضیح دادنش هم به همان اندازه طول می‌کشید.

به آلمانی آرام در گوش ژوزفین دروغکی گفتم: «خوب می‌شی. دوستت دارم.» شاید راهبر قطاری که داشت می‌آمد، خون روی پله‌ها را ندید. ندید که مادرها بچه‌هایشان را نزدیک خودشان نگه داشته و پشت ستون‌های خاکستری و دستگاه فروش خودکار فلورسنت پناه گرفته‌اند. شاید هم این‌ها را می‌دید؛ ولی همچون خارپشتی جلوی کامیون حمل سیمان چنان مسخ رویدادها شده بود که نمی‌توانست فکر مستقلی را در ذهنش پیرواند؛ پس بر اساس غریزه‌اش عمل کرد و از سرعت قطار کاست.

مرد تفنگ به دست که صدای آژیرها را بالای سرش می‌شنید و قطار را آن پایین می‌دید، یک‌بار دیگر نگاهی به اطراف ایستگاه انداخت. چیزی را که می‌خواست ندید. برگشت و شروع کرد به دویدن.

درهای قطار باز شد و او سوار شد.

ژوزفین سبولا مرده بود.

من به دنبال قاتلش سوار قطار شدم.

مجلس  
مجلس  
مجلس